

نگارش به مثابه سلوک

آقای مهدی علی میرزایی. جلسه ۱۱۳

ملاقات با خدا. ۹۷/۵/۱۶

سه شب متوالی در خواب می بینم پیرمردی به من می گوید اگر می خواهی با خدا ملاقات داشته باشی از شهر خارج شو و نزدیک کوه به ملاقاتش بیا. یک روز که هوا گرفته و ابرهای کبود و آماده بارش آسمان را پر کرده اند سوار ماشینم می شوم و از شهر خارج می شوم. بعد از دو ساعت رانندگی به همان کوه می رسم. با اینکه سه ساعت به غروب آفتاب مانده هوا نیمه تاریک است و ابرهای پرپشت و کبود آسمان را پوشانده اما بوی باران می آید. بیابان خشک است. را جایی پارک می کم و پیاده به سمت کوه میروم. خیلی رود مردی را می بینم که پشت به من دارد و آتشی روشن کرده ... نزدیک که می شوم بر می گردد و می بینم همان مردی است که در خواب دیده ام. پوستی قهوه ای با چینها و شایههایی عمیق بر صورت، ریشهای نامرتب و جو گندمی، موهایی جو گندمی. درستهایی پینه بسته، دندانهایی خراب در لباسی از پشم. بی مقدمه می گوید آمدی؟ می پرسم شما کی هستید؟ می گوید من خدا هستم.

- خدا که جسم نیست، شکل ندارد، حنجره ندارد مانند آدمها نیست.

می گوید عجب! خداشناسیت قابل تحسین است. اما اگر من الان جسم نبودم شکل نداشتم و با تو صحبت با صوت و کلام صحبت نمی کردم آیا تو مرا درک می کردی.

- اگر تو خدایی چرا پس صورت چین و چروک خورده و دندانهای شکسته و صورتت خیلی زیبا نیست

می گوید دوست داشتم در این قالب بر تو ظاهر شوم برای همین در این قالب یکی از زیباترین و محبوبترین مخلوقاتم که هزارسال پیش زندگی می کرده است، رفته ام تا تو بتوانی مرا ببینی.

به او نگاه می کنم نمی دانم چه واکنشی شان دهم. نگاهی نافذ دارد. می پرسم یعنی تو آفریدگار جهانی؟

می گوید من بی نهایت زمین آفریده ام، بی نهایت انسان مانند تو، بی نهایت فرشته. و همین الان هم که با تو صحبت میکنم این آفرینش بی نهایت ادامه دارد.

می پرسم الان که با من صحبت می کنی چه کسی موجودات را حفظ میکند چه کسی مراقب آنهاست؟

- من.

- اگر تو خدایی آن کوه را دو نیم کن و یا آن ابرها را کنار ببر تا آسمان در یک لحظه آفتابی شود

می گوید نمی خواهم. می گویم پس چه خدایی هستی؟

میگوید من آفریدگار آسمان و زمین فرشتگان و هرچه که هست، هستم و هر وقت بخواهم هر کاری بخواهم می کنم و اگر لازم شد این ابرها را هم کنار می زنم

خنده ام می گیرد. می گویم این حرفت مرا یاد همان خدای همیشگی ام انداخت. هرچه او از او می خواهم نمیدهد. می گوید همه چیزهایی که خواسته ای را روزی به تو می دهم اما الان به مصلحت نیست

می گویم خداییش کم کم باورم می شود که خدای من هستی چون این بیشترین حرفی است که از او شنیده ام بی تفاوتی به دعاهای من و بعد هم توجیه آوردن که بصلاحت نبوده یا در جهان آخرت به تو می رسد عادت همیشگی اوست.

- پس از دیدن من خوشحالی ؟

می گویم بدیش آن است که از این پس وقتی به خدا فکر میکنم باید تو را بیاد آورم با این صفات جسمانی می گوید مگر تا کنون غیر از این بوده؟ تو مرا همیشه بیرون از خودت، به شکل موجودی مبهم با ویژگی های انسانی تصور می کردی. بعد از مدتی هم با این فکر که نمی توانی مرا تصور کنی دیگر خیلی هم به من فکر نکردی.

می گویم اگر خدا هستی چرا هیچ حسی در من ایجاد نمی کنی . چرا دلم از صدایت نمی لرزد؟ می گوید همیشه همینطور بوده ای حتی زمانی که فکر میکردی خدا جسم نیست و آدم نیست و همه جا هست، حتی وقتی سعی میکردی با من ارتباط برقرار کنی و عبادتم کنی باز هم دلت نمی لرزید میگویم خدا همه جا هست نمی تواند یک جا باشد

می گوید من همه جا هستم الان هم دارم به تو نگاه می کنم و با تو صحبت می کنم می گویم از من چه میخواهی

می گوید تو از من چه میخواهی. می خواهم بزرگترین دعایت را مستجاب کنم

می گویم تا قبل از دیدن تو بزرگترین دعایم این بود که تو را بینم اما اکنون به تردید افتاده ام

- برای دیدنم چه کارهایی انجام داده ای
- مقدار کمی فکر و کمی عبادت... باید اعتراف کنم مانند عرفای بزرگ ریاضتهای سخت نکشیده ام
- پس بی زحمت به ملاقات من نائل شدی
- ای کاش نمی شدم. همه تصوراتم از خدا فروریخت
- چه بهتر ! هر تصویری ساخته بودی غلط بود
- اما الان هم یک تصور مادی از خدا دارم . کاش تو را نمی دیدم

می گوید تو هنوز مرا ندیده ای . من خود را پشت این صورت و این حرکات پنهان کرده ام . پشت آن ابرها ، پشت رنگها ، پشت آن کوه ها ، پشت همه آنچه می بینی ...

می گویم بزرگترین آرزویم این است که تو را ببینم. می گوید بینم. می گویم جز پیرمردی نمی بینم تو خدا نیستی می گوید من خدا هستم و جز من کسی وجود ندارد . من صاحب و خالق و طراح هم این اشکال هستم . حتی شکل خودت . به نیروی من تو فکر میکنی و به نیروی من تو آرزو می کنی و به نیروی من سخن می گویی و به نیروی من مرا آرزو می کنی

یک کتری کوچک را از روی آتش بر می دارد و در لیوانی چوبی چای می ریزد . من گیج شده ام. میتوانم ساعتها این کل کل را با او ادامه دهم . روی سنگی مقابل او می نشینم این مرد واقعا به خدای من شبیه است . لجوج و بی اعتنا، با نگاه از بالا، حرفهایی درست و معمای ، نه راه می دهد، نه جواب می دهد، رها هم نمی کند، کمک هم نمی کند، نه می توانم بی خیالش شوم، نه می توانم قبولش کنم .

در چشمانم نگاه می کند و می گوید من خدای تو ام با من حرف بزن. تصمیم می گیرم بنشینم و با او حرف بزنم...